

دریا دریا زندگی



ادبیات جهان - ۲۱۶

رمان - ۱۸۳

-Mai, Jia, 1964

سرشناسه: مای، جیا، ۱۹۶۴ - م.
عنوان و نام پدیدآور: دریا دریا زندگی / مای جیا؛ ترجمه حامد وفایی.
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهری: ۵۳۶ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۴-۰۳۹۴-۴
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: کتابنامه به صورت زیرنویس.
موضوع: داستان‌های چینی - قرن ۲۰ م.
موضوع: Chinese fiction -- 20th century
شناسه افزوده: وفایی، حامد، ۱۳۶۳ -، مترجم
رده‌بندی کنگره: PL ۲۶۵۳
رده‌بندی دیویی: ۸۹۵/۱
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۸۷۸۰۲۳۲

دریا دریا زندگی



مای جیا

ترجمهٔ حامد وفايي

این کتاب ترجمه‌ای است از:

人生海海

麦家 著

新经典文化股份有限公司

www.readinglife.com

出品

2019.4

Sea of Life

© MAI Jia

《人生海海》

版权©麦家

所有权利保留

© حق چاپ فارسی این کتاب را نویسنده به
انتشارات ققنوس واگذار کرده است.
تمام حقوق محفوظ است.



انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات ققنوس

* * *

مای جیا

دریا دریا زندگی

ترجمه حامد وفایی

چاپ اول

۱۱۰۰ نسخه

۱۴۰۱

چاپ پارمیدا

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۴ - ۰۳۹۴ - ۰۴ - ۰۶۲۲ - ۹۷۸

ISBN: 978-622-04-0394-4

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

برای نخستین استاد عرفانم،
پدر عزیز و بزرگوار

و اولین معلم فلسفهام،
مادر مهربان و فداکارم

یادداشت اختصاصی مای جیا برای ترجمه فارسی دریا دریا زندگی

شرح زندگی «آن که در عالم ما وجود ندارد»،
اما «گویی دوست ماست»

به خوانندگان ایرانی

به علت همه گیری بیماری کرونا، روند ترجمه کتاب دریا دریا زندگی به زبان های دیگر با تأخیر مواجه شد (و تا به امروز فقط به انگلیسی ترجمه شده)، اما در این میان برگردان فارسی کتاب به گونه ای پیشتاز بوده است (که این امر بی تردید مرهون سرعت ترجمه حامد وفایی بوده است). من البته نمی دانم آقای وفایی عنوان کتاب را چگونه برگردان کرده، چرا که این عنوان در زبان چینی به مثابه یک «عبارت» مستقل کارکردی محدود داشته و تنها در مناطقی از جنوب چین (منطقه مین نُن) به کار می رفته. امروز اما همین عبارت در چین به یکی از عبارات داغ در فضای مجازی تبدیل شده (مثلاً فقط در پیام رسان ویبو^۱ این گونه ثبت شده است که کاربران در حدود هفتاد میلیون بار این عبارت را به کار برده اند)، که پیشران این موضوع کتاب حاضر بوده است. احتمالاً این که عبارتی، به واسطه یک کتاب، داغ شود و به گفتار روزمره مردم راه یابد آرزو و رؤیای بسیاری از مؤلفان کتاب باشد. و من امیدوارم سرنوشت نیک دریا دریا زندگی در چین، در ایران هم ادامه یابد تا بتواند برای جان های

۱. پیام رسان بومی چین مشابه توییتر. (همه پانویس های کتاب از مترجم است.)

بیشتری روشنایی و آرامش به ارمغان بیاورد. من عمیقاً معتقدم که این بار «کتابی برای بشریت» نوشته‌ام، کتابی که از چین آمده، اما متعلق به جهانیان است، جهانی که ایران نیز شامل آن می‌شود.

طی سه سال گذشته، صدها نفر به طرق مختلف از من پرسیده و امید داشته‌اند که پاسخ سؤالشان را بدهم، این که من چگونه و از کجا شخصیتی چون «سرهنگ» را برای این کتاب آفریده‌ام؟ این سرهنگی که هم محترم و ارجمند است هم بینوا و مظلوم، این آدمی که چونان تکه‌ای الماس براق و درخشان صیقلی می‌شود اما در نهایت با چنان شدتی می‌چاله و مقهور می‌گردد. از من می‌پرسند آفریدن چنین شخصیتی حاصل تجربیات زندگی‌ام بوده یا ساخته و پرداخته تخیلاتم است؟ آیا آفرینش این شخصیت ثمره انوار الهام شده به من بوده یا چونان گل سیکاس، که نادره ارمغانی است،^۱ به‌ناگاه به ذهنم خطور کرده است؟

من نمی‌توانم ضمانت بدهم که پاسخ این سؤال را شفاف و دقیق بدهم، حتی نمی‌خواهم چنین کاری را انجام دهم. اصلاً بگذارید درباره نخستین جرقه‌های این «انفجار کیهانی» چند کلمه‌ای بگویم. در زادگاه من، معبدی کهن وجود داشت که همیشه رایحه تند عود و آتشش به راه بود و بازارش گرم گرم. در دوران چین جدید، راهبان بالاجبار مسیر زندگی عادی را در پیش گرفتند و اتاق‌های معبد یکی پس از دیگری متروک شدند و تبدیل شدند به لانه حیوانات و آشیانه پرندگان. چهل و شش سال قبل بود که در روستا تصمیم بر آن شد که مخروبه‌ها را به کاری گیرند و بنای معبد را تخریب و به جایش مدرسه‌ای با چوب و آجر بنا کنند، و این‌گونه بود که بزرگ‌ترها شدند مسئول تخریب و انتقال اجسام بزرگ‌تر، و ما بچه‌ها هم شدید مسئول نقل و انتقال خرت و پرت‌های کوچک (که مهم‌ترینش آجرها بودند). روستا در منطقه‌ای کوهستانی واقع بود و راه معبد هم دور و دراز، و من که در آن ایام تازه ده سالم شده بود، در هر بار رفت و آمد، حداکثر می‌توانستم پنج شش آجر با خودم

۱. ضرب‌المثل چینی.

ببرم و در میانه مسیر هم ناگزیر از توقف و استراحتی کوتاه بودم. در زمان یکی از استراحت‌هایم یکی از بزرگ‌ترها را دیدم، حدوداً چهل ساله بود، با سطل‌های پراز مدفوع^۱ بر دوش، که در میان پستی و بلندی کوه‌ها و زمین‌های کشاورزی در حرکت بود و از دره‌ها و تپه‌ها بالا و پایین می‌رفت. زیر تابش آفتاب، تمام بدنش خیس عرق بود و می‌درخشید، کمرش راست بود و گام‌هایش استوار. من او را نمی‌شناختم، اکثر همکلاسه‌هایم هم با او آشنا نبودند، چون او اهل روستای کناری ما بود. اما یکی از دانش‌آموزان سال‌بالایی ما انگار او را خیلی خوب می‌شناخت و برای همین شروع کرد به گفتن داستان زندگی نافرجام او برای ما: این‌که او خواجه بوده. چرا خواجه؟ چون مردانگی‌اش از بین رفته؛ چرا از بین رفته؟ چون زمانی که به عنوان نیروی داوطلب برای شرکت در جنگ به کره شمالی رفته، «مردانگی»‌اش مجروح شده و از کار افتاده.

پس از آن، من دیگر آن آدم را ندیدم، اما او دیگر از خاطر من نرفت، و سایه سیاه آن هیکل براق و کمر راست همیشه پس ذهنم باقی ماند و تصورات و حدسیات بی‌شماری را به ذهنم متبادر می‌کرد، و این بود همان «جرقه اولیه»، که تصویرش چون جادویی که ارواح می‌کنند همیشه بالای سر من چرخ می‌زد. من از وضع و حال او بی‌خبرم (نیازی هم ندارم که اطلاعی از آن داشته باشم)، اما فکر می‌کنم قطعاً با سرهنگ این کتاب فرق می‌کند. اصلاً من هم مطمئن نیستم که در زندگی بتوانیم آدمی شبیه به سرهنگ پیدا کنیم، این شخصیت هنری تماماً ساخته و پرداخته ذهن من است. قهرمانی که همه کار از او برمی‌آید، و البته بلاکشی است قهار که باید چون قربانی بار همه مصایب و رنج‌ها را بر دوش بکشد. من هم‌زمان با خلق او خودم را هم خلق کردم: داستان‌نویسی ساده و احساساتی، فردی که می‌تواند شناخت و احساسات را توأمان برای خلق یک اثر ادبی واقعی به کار بندد.

۱. در گذشته‌های نه‌چندان دور و در مناطقی از کشور چین از فضولات انسانی برای کشاورزی استفاده می‌شده و یکی از مشاغل فرودستان حمل سطل‌های فضولات از مناطق شهری به روستاها بوده است.

حقیقت فی نفسه مسحورکننده نیست، مثل همان سایه سیاه (به همان شکل اصلی اش). اصلاً من مطمئن نیستم آن آدم توانسته باشد این همه چیز را تجربه کند؛ فاصله او تا سرهنگ مثل فاصله یک قطره رنگ تا تبدیل شدنش به تابلوی نقاشی است، و من برای کم کردن این فاصله بایست کلی کار انجام می‌دادم. همین مسئله نشان می‌داد که من باید خیلی چیزها داشته باشم، از بینشی خاص به زندگانی گرفته تا تجربیات ادبیاتی. تمام نویسندگان می‌گویند که در حال شرح دادن واقعیت‌اند، اما بسیاری از نویسندگان تنها در حال نوشتن آثاری واقعی و نه لزوماً حقیقی‌اند. منظور از آثار واقعی آثاری نیست که به بیان واقعیات زندگانی می‌پردازند، بلکه آثاری است که واقعیت ادبیات را منعکس می‌کند، آن‌ها ساده‌اند، و مسحورکننده، و البته فراتر از واقعیات زندگانی، و هم‌زمان درهم‌تنیده با واقعیات زندگانی.

مویان، پس از مطالعه این کتاب، نظرش را درباره شخصیت سرهنگ این‌گونه بیان کرد: «وجود چنین آدمی در عالم ما امکان‌پذیر نیست، اما در عین حال گویی دوست همه ماست.» به اعتقاد من، این دقیقاً همان اصل خلق شخصیت‌ها در رمان است: این‌که «در عالم ما وجود ندارند» اما هم‌زمان «گویی دوست ما هستند»، و در عالم ادبیات هیچ‌یک از این دو جمله قابل اغماض نیستند. عموماً، بخش نخست کاری است که به راحتی قابل انجام است، ولی ایجاد دومی دشوار می‌نماید. این بار من خواسته‌ام داستانی را از خصوصی‌ترین جای آدم آغاز کنم تا به واقعیت متعالی ادبیات دست یازم، در جایی که قلم نمی‌تواند شرحش دهد، در جایی که داستان به مباحث عامیانه و عوامانه نزدیک می‌شود، در چنین فضایی سعی کرده‌ام داستانی عالی روایت کنم، و ماجرابی را تصویر کنم که همدردی آدم‌ها را برانگیزد و صحنه‌ای از احترام به یک قربانی و یک مصیبت‌دیده را بیافریند، و عمیقاً احساس می‌کنم چنین کاری ساده نبوده و نیست. اما خوشبختانه من از پیش برآمده‌ام.

مقدمه مترجم

دریا دریا زندگی جدیدترین و متفاوت‌ترین اثر مای جیا نویسنده معاصر و مشهور چینی است که حرف و حدیث‌های بسیاری در محافل ادبی چین به همراه داشته است. جامعه ادبی و خوانندگان چینی و حتی غیرچینی کتاب‌های داستانی مای جیا را با رمان‌های پلیسی و عمدتاً جاسوسی‌اش می‌شناسند، و به‌ویژه رمان کشف رمز او، که به بیش از بیست زبان ترجمه شده، نامش را بر سر زبان‌ها انداخته و حتی در دوره‌هایی او را به پرفروش‌ترین نویسنده چینی در چین و کشورهای دیگر مبدل ساخته است.

مای جیا اما در دریا دریا زندگی راهی دیگر در پیش می‌گیرد و، همان‌طور که در جریان سفرش به ایران در اردیبهشت‌ماه ۱۳۹۸ در گفتگو با صاحب این قلم و برخی خبرنگاران ایرانی اظهار داشت، تمایل چندانی ندارد که به عنوان نویسنده رمان‌های جاسوسی چینی شناخته شود.

دریا دریا زندگی را خود مای جیا از چین برایم آورد و زمانی که مطالعه‌اش را به زبان اصلی تمام کردم، تازه متوجه شدم نویسنده چینی کار خودش را کرده است. مای جیایی که «رمزگشایی»، «کدهای رمزگذاری شده»، «دستگاه‌های ارسال کد» و «ماجراهای افسران اطلاعاتی» از آثارش جدا نمی‌شد، حالا به رمزگشایی از انسان و سرنوشت و زندگی روی آورده و حاصل این زیرو رو کردن رمزهای انسانی شده دریا دریا زندگی!

او در تهران به‌صراحت گفت که در رمان‌های جاسوسی‌اش هم در پی

کشف رمز انسان بوده، اما ابزارش برای این کار همان ژانری بوده که سال‌ها درباره‌اش قلم می‌زده و حالا به گفته خوئودا، نویسنده معاصر چینی و برنده جایزه مائودون، گویا در مسیری نوگام برداشته است.

دریا دریا زندگی چه به سبب سبک نویسندگی، چه داستان و چه شیوه روایتگری نویسنده حرف و حدیث‌های فراوانی در چین در پی داشته است. هرچند که هنوز دو سه سال بیشتر از عمر انتشار این کتاب در چین نمی‌گذرد، در همین مدت چندین مقاله پژوهشی در زمینه تحلیل داستان جدید مای جیا، شخصیت‌شناسی نویسنده و شخصیت‌های داستانش در چین منتشر شده است. برای این اثر، مای جیا تاکنون دو جایزه ادبی مهم را در چین به نام خود ثبت کرده است: «جایزه نویسنده برجسته سال از جشنواره ادبی جنوب چین در سال ۲۰۲۰» و «جایزه بهترین داستان بلند چینی در چهارمین دوره جایزه ادبی شی نای آن (عنوان نویسنده شهیر چینی)». مویان، برنده چینی نوبل ادبیات، پس از خواندن دریا دریا زندگی این اثر را این‌گونه توصیف می‌کند: «رمانی دلچسب! با طرح داستانی ماهرانه، تعلیق‌هایی جذاب و روایت‌هایی لایه‌لایه چونان لایه‌های بامبو! مای جیا در این داستان از خودش می‌آغازد و از خودش پیشی می‌گیرد! از جذابیت‌های این رمان آن است که مخاطب می‌تواند با شخصیت‌های خیالی طوری مواجه شود که گویی دوستان اویند، دریا دریا زندگی مای جیا مسحورکننده است...»

عنوان کتاب به زبان چینی دقیقاً ترکیب سه نویسه «دریا»، «دریا» و «زندگی» است، که در ضرب‌المثلی در گویش جنوبی چین تلاطم‌های جاری در زندگی انسان به تلاطم‌های دریا تشبیه شده است. خود مای جیا می‌گوید ترجمه این عنوان به زبان‌های دیگر به‌ویژه انگلیسی با چالش‌های فراوانی مواجه بوده است، اما به نظر می‌رسد مخاطب پارسی‌زبان در این مورد چندان مشکلی نداشته باشد.

درباره داستان این رمان، که راوی زندگی متلاطم شخصیت اول داستان یعنی سرهنگ است، در محافل ادبی چین سخنان بسیاری گفته شده؛ برخی

سرهنک را نماد یک قهرمان در جامعه سنتی چین دانسته‌اند که جامعه هم به او و افتخاراتش نیاز دارد و هم چشم دیدنش را ندارد. عده‌ای دیگر داستان مای جیا را به سبب نقش پررنگ سرهنک و همدردی راوی با او از جنس داستان‌های قهرمان‌محور دانسته‌اند، و برخی نیز معتقدند سرهنک چهره تکامل‌یافته قهرمانی است که پیش از این در داستان‌های جاسوسی مای جیا ظهور می‌کرد و عمدتاً دچار سرنوشتی تراژیک می‌شد. فارغ از تمامی این مباحث، سرنوشت قهرمان مای جیا در دریا دریا زندگی و طی الارض او از عرش تا فرش که گاه به طرفه‌العینی رخ می‌دهد شخصیت اصلی فیلم قهرمان اصغر فرهادی را به ذهن متبادر می‌کند و گویی سرشت قهرمانان در جوامع سنتی و شاید شرقی در چنین مواردی مشابه یکدیگر است.

مای جیا در جایی نوشته است که تصویری از ایام کودکی اش جرقة اولیه دریا دریا زندگی را در ذهنش زده است، آن‌جا که در میانه بازی با دوستانش در روستایشان با صحنه‌ای مواجه می‌شوند که در آن پیرمردی در گوشه‌ای از خیابان مشغول حمل سطل‌های مدفوع بوده و تأثیر این تصویر در ذهن مای جیای خردسال زمانی ماندگار می‌شود که یکی از همبازی‌هایش می‌گوید: «او را این طوری نبینید، او زمانی در جبهه برای خودش جنگجوی قهاری بوده...» بسیاری از تصاویر ترسیم شده در آخرین اثر مای جیا، از مناظر توصیف شده گرفته تا اخلاقیات و مناسبات اجتماعی آدم‌ها و عادات و رسوم و حتی فحش‌ها و ضرب‌المثل‌ها، همگی تصاویری حقیقی از ایام کودکی نویسنده و انعکاسی از جامعه روستایی و سنتی چین گذشته است.

صاحب این قلم در کلاس‌های درس ادبیات چینی دانشگاه تهران خطاب به دانشجویان جوان بارها تأکید کرده که ادبیات بهترین پنجره برای رؤیت حقایق اجتماعی و سیاسی و فرهنگی کشورهاست و این پنجره برای کشوری چون چین، که درک بی‌واسطه ابعاد فرهنگی و اجتماعی آن امروزه از مهم‌ترین برنامه‌های کشورهای مختلف است، اهمیتی دوچندان می‌یابد. چین معاصر را باید از پنجره رمان‌هایی مثل دریا دریا زندگی شناخت و تحلیل کرد و

جای بسی خرسندی است که ناشرانی وزین چون ققنوس، با علم بر این نکته، رمان‌های معاصر چینی را مورد توجه و تفقّد خویش قرار می‌دهند و به آراسته‌ترین شکل به طبع می‌رسانند.

وظیفه خود می‌دانم از مدیریت محترم گروه انتشاراتی ققنوس، جناب آقای امیر حسین زادگان، که غیر از تبخّر در امر نشر، آموزگاری اخلاق‌مدار، بزرگوار، و برخوردار از سعه صدرند صمیمانه قدردانی کنم، و از زحمات ویراستاران محترم که با صبر و حوصله چندین بار کتاب را مطالعه و با نگاهی دقیق و موشکافانه اشکالات ترجمه را مرتفع کردند سپاسگزاری کنم.

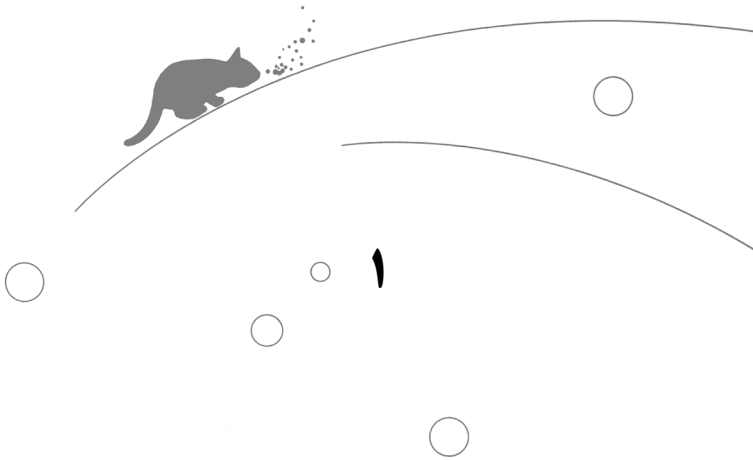
این سطور مقدمه بر دریا دریا زندگی را با شعری از حافظ شیرازی به پایان می‌برم که فرمود:

از این دریای ناپیدا کرانه	بده کشتی می تا خوش برانیم
که تحقیقش فسون است و فسانه	وجود ما معمایی ست حافظ

حامد وفایی

هفتم اسفندماه ۱۴۰۰، تهران

بخش اول



۱

پدر بزرگ می‌گفت، کوه جلویی قبلاً ازدهایی بوده که به این شکل درآمده، ازدهایی افسانه‌ای که سرش پیدا و دمش ناپیدا بوده، با جثه‌ای عظیم که در قاب چشم جا نمی‌گرفته، مثل دریا، به همین دلیل هم های لونگ شَن^۱ نام گرفته بود؛ کوه پشتی ببری بوده که از کوه جلویی به این سمت یورش آورده و برای همین هم لائو خو شَن^۲ خوانده می‌شد. ببریال و کوپالی داشت، پشت و ماتحتی، دمی و پای چپی که در مقابلش قرار گرفته بود – روی همان پا تکیه کرده و لم داده بود، به همین دلیل هم فقط یک پایش دیده می‌شد. عظمت کوه جلویی مانند دریا بود، از آن دست رشته کوه‌هایی که با قله‌های متعدد در افق خودنمایی می‌کنند، شبیه امواج درهم و برهمی که درجا یخ زده باشند، موجی پشت موج دیگر، بی‌انتها و وسیع. کوه ببر هم مجموعه‌ای عظیم و گسترده بود، ببری که هشت دوره را سپری کرده، هر دوره به درازای هزار

۱. های لونگ شَن: ترکیب سه نویسه چینی به ترتیب به معنای دریا، ازدها و کوه. (همه پانویس‌های کتاب از مترجم است).
 ۲. لائو خو شَن: ترکیب دو نویسه چینی ببر و کوه.

سال، خسته و درمانده از این راه طویل، همین که از کوه جلویی بیرون پریده، با پشت سر نهادن پستی و بلندی‌های سمت چشمه، خطر را از سرگذرانده و همان‌جا زانو زده و به خوابی عمیق فرو رفته است. به همین دلیل هم سرش را به پایین خم کرده، پشتش وا رفته و ماتحتش بلند شده بود، دمش روی زمین تابی خورده و بلند شده و سه پای دیگرش زیر بدنش جمع بود. البته همان تک‌پای چپ جلوآمده به همراه دم پیچ‌خوردهٔ ببر، یکی از پس و دیگری در پیش، کل دهکده را در برگرفته بودند.

اگر تا قلّه کوه می‌رفتی – که می‌شد همان ماتحت ببر – و پایین را نگاه می‌کردی، دهکده انگار که زیر پای آسمان قرار گرفته باشد، مثل آن‌که تمام آن مجموعه با یک فرمان یا اسم رمز یکباره در یک فضا جمع شده باشد، از همان بالا با دورنمایی خیلی فشرده و کنار هم در نظر می‌آمد. البته پراکنده هم بود، خانه‌ها به همدیگر تکیه داده بودند، بزرگ و کوچک، با ظاهری کهنه و مخروبه. این یک دهکدهٔ کوهستانی قدیمی در منطقهٔ جیانگ نُن^۱ بود که در سایه‌سار کوه‌ها و بر کرانهٔ آبی روان قرار داشت، با جمعیتی از مردمان و حجمی درهم از خانه‌هایشان. خانه‌ها عموماً دو طبقه بودند، با ترکیبی از خاک و چوب، دیوارهایی سپید و شیروانی‌هایی تیره؛ کوه‌ها، از آن کوه‌های سراسر سبز، با پهنه‌ای مملو از برگ‌های بامبو و درختچه‌های قد و نیم‌قد. آب، آبی زلال بود، جاری از چشمه‌ای جوشان، به قدری زلال که کَفَش دیده می‌شد، با جریانی تند، مایهٔ سرزندگی و شادابی کوهستان. آب چشمه سنگ‌های رنگارنگ کف رودخانه را صاف و صیقلی می‌کرد، همین سنگ‌ها وقتی سنگفرش کوچه پس‌کوچه‌ها و دالان‌های پیچ‌درپیچ دهکده می‌شدند، بر اثر گذر صدها عابر و فشار چرخ و سایل نقلیه – گاری‌های تک‌چرخ، فرغون‌ها، بارکش‌های دستی یا دوچرخه‌ها – صیقلی‌تر می‌شدند، مسیری با حال و هوایی خاص. از دالان‌های سنگفرش که به این ور و آن ور می‌پیچیدی، انگار همه سو کوره‌راه می‌شد، البته از همه طرف راه عبور بود و می‌شد به هر سو رفت، ولی همهٔ راه‌ها نهایتاً به معبد ختم می‌شدند.

۱. جیانگ نُن: ترکیب دو نویسهٔ چینی رود و جنوب.

معبد فضایی سنگین و احترام‌برانگیز داشت، مکانی هم که به عنوان محدودهٔ معبد صادره شده بود از بهترین و اشرافی‌ترین قطعه زمین‌های دهکده به حساب می‌آمد که شامل تکه زمینی خالی با یک درخت بزرگ در میانه‌اش بود. درخت میانهٔ معبد کهن دار بود، که بین شینگ هم نامیده می‌شود، قطر تنهٔ درخت به گونه‌ای بود که در آغوش یک نفر جا نمی‌شد و بلندایش از شیروانی معبد هم فراتر رفته بود. زاغان با آسودگی بر فراز این درخت لانه می‌کردند، تخم می‌گذاشتند و نسل بعدی‌شان را روانهٔ دنیا می‌کردند. همزمان با سر زدن شکوفه‌های بهاری، جوانه‌های یشمی مانند لشکری سرّی از شیارهای روی پوسته تنهٔ درخت بیرون می‌زدند و به شکلی نامنظم و کنترل‌نشده بر سطح آن فراگیر و دیوانه‌وار به سوی آسمان یا شاخه‌های درخت پخش و پلا می‌شدند. چند روز بیشتر لازم نبود تا برگ‌های بادبزی درختان پریش و درهم شوند، شاخه‌ها رشد کنند و آن‌چنان به هم فشرده شوند که فضای زیرشان به کلی سایه‌گون و تاریک شود، به شکلی که زیرشان حتی از باد و باران هم در امان باشی. فضای لابه‌لای شاخه‌ها به گونه‌ای تیره و تاریک می‌شد که تمام گنجشکانِ درخت را ظن تاریکی شب فرامی‌گرفت. اواخر پاییز و اوایل زمستان، باد مثل رنگ عمل می‌کرد و برگ‌های یشمی را طبقه طبقه رنگ‌آمیزی و نهایتاً به زرد، مسی و طلایی مبدل می‌کرد. باد زمستانی هم در یک شب برگ‌ها را یکی‌یکی بر زمین می‌ریخت و درگاه معبد را می‌پوشاند، سنگفرش‌های شفاف را نیز، و این برگ‌ها همراه با گام‌های افراد به این سو و آن سوی سرسراها و پیچ و خم دالان‌های دهکده کشیده می‌شدند. ساختار این سرسراها از قواعد خاصی پیروی نمی‌کرد، اما عمدتاً هر چیز آن خیلی پررنگ بود، درست مانند روده‌ای پرپیچ‌وخم، جاهای عریضش عریض بود و معابر تنگ و تارش هم به‌غایت تنگ؛ از بخش‌های عریض‌تر یک تراکتور هم می‌توانست عبور کند، در اماکن تنگ اما فضا از عرض شانه هم کمتر می‌شد و صرفاً به اندازهٔ عبور یک سگ یا گربه راه‌باریکه‌ای وجود داشت.

اواخر بهار و اوایل پاییز کلاً تابستان بود، و صبح‌ها مانند صبح‌های

تابستانی بود که از ساعت چهار و پنج کلهٔ سحر تا هفت و هشت عصر هوا مثل روز روشن است.

تابستان که می‌شد، انگار روستا را مرضی فرا گرفته باشد، آن‌قدر آدم را آزار می‌داد که همه می‌مردند و زنده می‌شدند. اول به دلیل مشغولیت بیش از حد، زمین‌ها کار می‌طلبید، دام‌ها نگهداری، پرچین‌ها تعمیر، بایست با سیل مقابله می‌شد، راه آب‌ها و جوی‌ها بایست باز می‌ماند، فاضلاب‌ها بایست تمیز می‌شد، اوضاع در اسطبل گاوها، خوکدانی‌ها، لانهٔ مرغ‌ها، اردک‌ها و خرگوش‌ها به هم می‌ریخت، یک خروار کار درست مثل یک مشت جوش از پوست بیرون می‌زد و اگر روزها بلندتر می‌شدند هم توفیری نمی‌کرد. به دلیل گرما، در و پنجرهٔ تک‌تک خانه‌ها بدون استثنا چهارطاق باز بود، همهٔ آدم‌ها بخشی از بدنشان را لخت می‌کردند تا هوا بخورد: مردها با بالاتنهٔ لخت و شلوارک، زن‌ها هم لباس‌های جمع‌وجوری که شانه‌ها و بخشی از دست‌ها را نمایان می‌کرد، با بدن‌های سفید و درخشان و گونه‌هایی که دانه‌های عرق روی آن‌ها جا خوش کرده. آدم که عرق می‌کند، دیوارهای خانه و وسایل منزلش هم عرق می‌کند، همه‌جا خیس و مرطوب. روستا در فرورفتگی میان یک کوه چپانده شده بود، به همین دلیل هم از هر سه سو بادی به سویش نمی‌وزید تا این نم و هوای گرم را پخش و پلا کند و با خود ببرد، رطوبت هوا بخار می‌شد و بر در و دیوارها می‌ماسید یا در لالوهای تنگ و تاریک جا خوش می‌کرد. سرسراهای روستا حالت بادگیر داشت، هرچند بوی ناخوشایندی هم با باد داخل سرسراها می‌شد. انگار همه با هم هماهنگ کرده باشند، میزها و صندلی‌ها را به کوچه پس‌کوچه‌ها می‌آوردند، می‌نشستند و غذا می‌خوردند، خنک می‌شدند، دربارهٔ آب و هوا گپ می‌زدند، حتی اگر زیر پایشان چاله‌چوله بود باز گوش‌تاگوش هم می‌نشستند. داخل چاله‌چوله‌ها پر بود از موش مرده، مدفوع سگ، گل و شل، قضای حاجت بچه‌های کوچک، انگار همهٔ این‌ها در همان لالوهای تنگ و تاریک با هم پیچ‌پیچ می‌کردند و بوی گند دهانشان از همان‌جا در فضا می‌پیچید. حالا این که چیزی نبود، ما از چیزهای ناخوشایند و ناجور نمی‌ترسیدیم. ترس از این چیزها فقط زمانی بود که حشرات

در کار بودند، آن‌ها هم که با کمی آفت‌کش طوری نیست و نابود می‌شدند انگار اصلاً پیش از آن وجود نداشته‌اند. اما چه کسی فضولات را می‌شست؟ چه کسی سمپاشی می‌کرد؟ در این موارد همه‌گویی سبقت را از هم می‌ربودند، چون هم کارش ساده بود و هم می‌شد همزمان با آن گاو و گوسفندها را برای چریدن به سویی دیگر برد و آن‌جا کمی هم علوفه برای خود جمع کرد.

کلیتش این بود که همیشه گاو تابستان تمام روستا مثل دلمه^۱ ترشیده‌ای که شیرازه‌اش از هم باز شده باشد وضعیتی چسبناک و مضمئزکننده به خود می‌گرفت، آدم‌ها را همیشه هول و ولا برمی‌داشت، در هر راهی که پا می‌گذاشتی حشرات هم آرام و قرار نداشتند: مگس‌ها، پشه‌ها، جیرجیرک‌ها، کرم‌های شتاب، مارمولک‌ها، زالوها، مورچه‌ها، سنجاقک‌ها، ملخ‌ها، هزارپاها، مارهای سمی، بزمجه‌ها، کرم‌ها، همه و همه از هر چهار جهت بیرون می‌جهیدند و میان جمعیت درهم‌فشرده مردم پرتاب می‌شدند و آدم را زهره‌ترک می‌کردند. این موجودات در واقع به بخشی از زندگی ما تبدیل شده بودند، و به درهم‌ریختگی کاروبار و بیماری و سلامت و همه‌چیزمان افزوده بودند، منتظر می‌ماندیم زمستان بیاید و این بساط جمع شود.

زمستان که می‌رسید، انگار چیزی روی روستا را بپوشاند، یکدفعه همه‌جا بسته می‌شد، یخ می‌زد، ساکت می‌شد. به‌خصوص روزهایی که برف می‌بارید، روستا در سکوت و آرامش حال‌وهوایی شبیه مراقبه به خود می‌گرفت، جاهایی از خارج سرسراها که از همان سنگفرش‌های رنگارنگ داشت دیگر تصویر یا سایه حیوانات را منعکس نمی‌کرد، برف بی‌صدا می‌بارید، سایه آدم‌ها محو می‌شد. برف که همه‌جا را می‌پوشاند، صدای پای کسانی که مثل همیشه در حال پیاده‌روی بودند هم شنیده نمی‌شد. برفی که همه‌جا را می‌پوشاند، مثل رنده‌های چوبکاری که کف خانه‌های چوبی را می‌سابند، عین قالب‌های کیک‌پزی شیرینی‌فروشی‌ها، صدای انواع و اقسام

۱. در متن اصلی «زونگزه» آمده که نوعی غذای سنتی چینی شبیه دلمه است که از پیچیده شدن برگ بامبو به دور حجمی از برنج کته درست می‌شود.

گام زدن را به یک شکل می‌تراشید، به یک صورت فشرده می‌کرد و اگر به گوش می‌رسید تنها یک صدا بیرون می‌داد: قِرچ.

قِرچ —

قِرچ —

قِرچ —

صدایی مثل فشرده شدن دو چیز روی هم، مانند تحت فشار قرار گرفتن، نوایی یکنواخت و بی‌انعطاف، بی‌شبهت به صدای قدم زدن انسان، انگار همان سنگ‌های رنگارنگ و صاف کف رودخانه که دیگر سنگفرش شده‌اند دارند گام برمی‌دارند. مانند سنگ‌هایی که هزار سال است مرده‌اند، یک تکه — شاید هم دو تکه — برگزیده و زنده می‌شود، از همان زیر برف‌ها بیرون می‌آید، و از روی سطح برفی به بالا می‌جهد، درست شبیه جنازه‌ای که از زیر خاک بیرون می‌آید. تک و تنها راه می‌افتد، صدایش آشکارا متمایز است، دیگر آن صدای قِرچ نیست، دامب است! خیلی آشکارا از آن نوای قِرچ باقوت‌تر می‌نماید، محکم‌تر، خیلی بزان و کوتاه.

دامب!

دامب!

دامب!

هر بار صدایش گوش‌خراش‌تر، و هر گامش هولناک‌تر، انگار بخواهند بر دل برف‌های یخ‌زده کاردی فروکنند یا با چکش بر آن بکوبند.

این صدا اغلب در کورسوی تاریک و روشن دم‌دمای صبح، یا اعماق شب و در سکوت زیر نور ماه بلند می‌شد و در پیچ‌و‌پایچ‌های تنگ سرسراها خیلی مشخص، واضح، بی‌محابا و کاملاً حماسی به گوش می‌رسید، یک آن به بالا صعود می‌کرد، از سقف می‌گذشت و تا آسمان بالا می‌رفت و همان‌جا می‌غرید. این جریان، در آن سکوت و آرامش جاری، بسیار خیره‌کننده می‌نمود و به گونه‌ای بود که انگار از میانه ابرهای تیره یا مهتاب به بیرون تراویده باشد.

هر وقت این صدا بلند می‌شد پدر بزرگ می‌گفت: «گوش کن، خواجه به خانه برگشته.» یا این‌که: «خواجه باز رفت بیرون.»
باز اگر همان صدا به گوش پدر می‌رسید، خنده‌ای می‌کرد و می‌گفت:
«هی، سرهنگ به خانه برگشته.» یا این‌که: «سرهنگ باز رفت بیرون.»

۲

سرهنگ همان خواجه بود، یک نفر بودند، فرقی در نحوه صدا زدنش بود، برخی خواجه صدایش می‌کردند - البته که خواجه صفت مؤنث نبود - بعضی‌ها هم سرهنگ صدایش می‌کردند. عده کمی هم جلوی او سرهنگ صدایش می‌زدند و پشت سر خواجه خطابش می‌کردند، مثلاً پدر بزرگ خود من؛ اکثر مردم اما در حضور و پشت سرش همان سرهنگ صدایش می‌زدند، مثل پدر من. چون لفظ خواجه خیلی جالب نبود، از میان جمعیت چند هزار نفری روستا هیچ‌کس نبود جلو رویش خواجه صدایش کند. فقط گاهی بچه‌های شر کوچو و خیابان جمع می‌شدند و دسته‌جمعی به طرفش هجوم می‌بردند و یکصدا می‌گفتند: «خواجه! هی‌هی! خواجه! هی‌هی!»
کف می‌زدند، همصدا می‌خواندند، خیلی هم با ریتم و موزون، مثل ارکسترهای سمفونیک.

اغلب اوقات، او سرش را پایین می‌انداخت و می‌رفت، محلشان نمی‌داد، چون تعدادشان زیاد بود، نمی‌شد کاری‌شان کرد. کمتر زمانی هم پیش می‌آمد که وارد عمل می‌شد و می‌گذاشت دنبالش، و آن موقع بود که همه از ترس دنبال سوراخ موش می‌گشتند. یک بار، کوریچه کل انداخته بود که تک و تنها از پس او برمی‌آید. آن موقع او برای تعمیر دودکش خانه‌اش روی پشت‌بام بود، مثل کارگران حرفه‌ای که از دکل‌های برق بالا می‌روند و در ارتفاع مشغول تعمیر می‌شوند، وضعیتی از هر لحاظ خطرناک. کوریچه به خیال این‌که او از آن بالا پایین نمی‌آید، خیلی بی‌محابا و با صدای بلند با همان نام معروف صدایش زده بود. از کجا می‌دانست، هنوز چند کلمه‌ای فریاد نکرده بود که

چشمش به دست و پاهایی افتاد که بی‌وقفه به کار افتاده و مثل میمون از آن نوک شیروانی با چند جهش به پایین رسیده بود، بعد هم مثل برق گذاشته بود دنبالش. دو گذر از سرسرا را دنبالش دویده بود، تا این‌که بالاخره کوریچه را گیر انداخته، زمینش زده و دهانش را انگار که بخواهد پاره کند باز کرده و یک مشت خاکستر دودکش در دهانش چپانده بود.

کوریچه هم‌کلاس پسرعمه من بود، سر کلاس روی یک چارپایه چوبی می‌نشست، کلاس هم که تعطیل می‌شد با هم شیطنت می‌کردند، مثل اعضای بدن همیشه به هم چسبیده بودند. چون بابایش مثل موش کور بود - کور واقعی، از آن‌ها که سیاهی داخل چشمشان سفید می‌شود - او را هم کوریچه صدا می‌زدند. این در واقع لقبش بود. در مدرسه، در روستا، همه آدم‌های معروف لقب داشتند، از جمله خواجه چی‌چی، سرهنگ، ماده‌بیر،^۱ جن‌گیر پیر، پیرکور، کوریچه، گوآن بین^۲ زنده، عیسوی، علاف‌الدوله، روباه‌صفت، بچه‌سرخانه، دمب آدم، پاندا، انبردست گوشتی، مرغ پخته، فلفل سرخ، و گوشت پخته شده. پدر مرا ماده‌بیر صدا می‌زدند، پدر بزرگ را جن‌گیر پیر، به پسرعمه‌ام می‌گفتند زرافه، بهترین رفیق من در کلاس را بیر پاکوتاه (آی جیائو خو) و پدر بزرگ بیر پاکوتاه را شل صدا می‌زدند و به دهیار هم می‌گفتند علاف‌الدوله. این‌ها کله‌گنده‌های روستا و مدرسه بودند که تقریباً اسمشان همیشه سر زبان همه بود، مثل گاو پیشانی سفید.

پدر بزرگ می‌گفت: «لقب آدم‌ها مثل زخم روی صورتشان است، زشت و بدقواره. اما اگر هم از این لقب‌ها نداشته باشی، مثل سربازهای صفر ارتش، طبعاً موقعیت و مسئولیتی هم نداری، ظاهر ت زیبا هم باشد کسی نگاهت نمی‌کند، قدرت و کارکردی هم نداری.»

قدرت کوریچه در مدرسه خیلی زیاد بود، مثل وزنه‌های ترازو. او پدر داشت اما مادر نه، پدرش کور بود، بزرگش کرده بود اما بدون تربیت و فرهنگ، همین

۱. صفتی است که در جنوب چین به‌ویژه منطقه شانگهای به زنان بدخلق و بی‌آبرو اطلاق می‌شود.

۲. از الهه‌های مؤنث در افسانه‌های کهن چینی که به زیبایی و بخشندگی شهره بوده است.

موجب شده بود بچه‌ای خیابانی تحویل جامعه دهد، خیلی شر و بدقلق، جگر داشت از دیوانه‌ها بیشتر، مدام برای این و آن در دسر درست می‌کرد، همه معلم‌ها از او بدشان می‌آمد، بعضی هم از او می‌ترسیدند. اما این بار او از ترس سرهنگ داشت قالب تهی می‌کرد، از ترس شلوارش را خیس کرده بود، شده بود عین تخم مرغ شکسته. دک و پوز پر از خاکسترش را من و پسر عمه با چشم خودمان دیدیم، انگاری جن بوده، مثل خوک‌هایی که موقع کشته شدن ناله می‌کنند گریه می‌کرد، خون هم قاتی ناله‌اش بود، وقتی جیغ و داد می‌کرد از دهانش می‌پاشید بیرون، قضیه آن قدر ترسناک شده بود که پرنده‌های روی درختان هم راهشان را گرفته و سمت کوه پریده بودند، واقعاً وحشتناک بود!

آن موقع کوربچه سیزده سالش بود، می‌شد گفت هنوز پوستش خیلی کلفت نشده بود، مسئولیت‌پذیر نبود، ولی اغلب اوقات خیلی قدر قدرت به چشم می‌آمد، اما ماجرای اگر پیش می‌آمد مردش نبود. شب، این ماجرا را در خانه تعریف کردم، پدر که داستان را شنید طوری که کمتر پیش می‌آمد قاه‌قاه زد زیر خنده، لابه‌لای خنده‌اش گاه‌وبی‌گاه فحشی هم نثار کوربچه می‌کرد که مرده شور فلان فلان شده را ببرند، خیلی شاد و سرخوش، مثل بچه‌های کم‌سن و سال.

پدربزرگ با عتاب و لحنی تربیتی به او گفت: «تو از اخلاق بو برده‌ای یا نه، حتی بچه‌های کوچک را هم می‌زند، چه جور آدمی است این؛ تازه داری کارش را توجیه هم می‌کنی.»

پدر جلوش درآمد که: «کدام بچه، حیوان است این، اصلاً موجودی است که در تمام عمرش از تربیت بی‌بهره بوده.»

بعد پدر سرش را برگرداند و رو به من هشدار داد: «بعد از این کمتر با این حیوان بچرخ.»

من گفتم: «من هیچ وقت با او کاری ندارم، پسر عمه است که هر روز با او ست.» من تازه شده بودم ده‌ساله، مثل کلاغی بودم که نمی‌تواند جلوی دهانش را بگیرد. پدر به من زل زد، فحشی نثار پسر عمه کرد، بعد هم انگار واقعاً بخواهد

من را ادب کند گفت: «او که شب و روزش را با این حیوان می‌گذرانند، دیر یا زود هم ترتیبش را می‌دهند.»

پدربزرگ آهی کشید، رویش را برگرداند، دستی به پس کله پدر زد و گفت: «اول برو خودت را درست کن، کمتر به پرو پای او بیچ.» منظورش سرهنگ بود، همان خواجه. «همان که گفتم، بس است دیگر، تا حالا هم خیلی با او خوب تا کرده‌ای، دیگر لازم نیست برایم داستان درست کنی. من پیر شده‌ام، فقط می‌خواهم چند صبحی آسایش داشته باشم.»

این جور حرف‌ها را صدهزار بار از پدربزرگ شنیده بودم، هر بار که پدربزرگ از این چیزها می‌گفت، پشتش را می‌کرد و می‌رفت، انگار از حرف‌هایش خجالت بکشد، و باز انگار از بیاناتش خیلی متفکر باشد. هر بار هم پدر از این گوش می‌شنید و از آن گوش در می‌کرد، اصلاً بد به دلش راه نمی‌داد، انگار نشنیده باشد، بعدش هم مثل گذشته رابطه و رفاقتش را با سرهنگ ادامه می‌داد، تا وقت آزاد گیر می‌آورد به خانه سرهنگ می‌رفت؛ بعضی وقت‌ها هم همراه یکدیگر از خانه می‌زدند بیرون، نمی‌دانم کجاها می‌رفتند و گم و گور می‌شدند اما همین به قدری پدربزرگ را عصبانی می‌کرد که داد و فحش راه می‌انداخت:

«از دست این ماده‌بیر بدقواره، آخرش از دستش دق می‌کنم!»

به نظرم پدربزرگ داشت دق می‌کرد، وگرنه بعید بود این طور به پدر فحش بدهد. فحش دادن به پدر و ماده‌بیر خطاب کردنش با فحش دادن به سرهنگ و خواجه صدا زدنش یکسان بود، انگار نمک روی زخم کسی بیاشی، یا هلش بدهی به سمت مردن. اگر فردی ناآشنا یا خارجی بود و این طور پسرش را فحش می‌داد، پدر حتماً مشت‌نثارش می‌کرد. دهیار می‌گفت بعضی چیزها هستند که فقط متعلق به یک نفرند، نفر دومی که به آن‌ها دست‌درازی کند مرگش واجب است و باید از دایره حیات خارج شود. دهیار باز می‌گفت که پدرم نه تنها تنش بلکه روحش هم سخت و خشن است. من می‌دانستم اشاره‌اش به همان لقب پدر است - همان ماده‌بیر. اغلب موقع شوخی می‌شد لابه‌لای خنده‌ها از این لقب سخن گفت، اما موقع دعوا ابداً نبایست از دهان کسی

خارج می‌شد، از دهان هر کس درمی‌آمد، پدر را واقعاً به یک سبب تبدیل می‌کرد، طوری که می‌خواست طرف را بدرد.

۳

پدر آدمی غیرقابل پیش‌بینی بود، تا آن زمان حتی در جلسه‌های کمون‌های تولید هم هیچ‌گاه سخنرانی نکرده بود، فقط همان‌طور ساکت توی خودش بود و سیگارش را دود می‌کرد؛ در خانه هم خیلی کم سخن می‌گفت، حرف هم که می‌زد صدایش از سرو صدای باد شکم کمتر بود. اما یک وقت فکر نکنی او مثل ترقه‌های عمل‌نکرده و بی‌خاصیت بود، خیر، او مثل مین‌های زمینی بود، چاشنی‌اش روی زمین پیدا بود و فقط کافی بود با آن ور بروی تا صدایش بلند شود. این‌که چرا ماده‌بیر صدایش می‌زدند چنین داستانی داشت: آتشش تند بود و مشتش گره کرده. حداقلش من این‌طور فکر می‌کردم. ماده‌بیر یعنی بیر مادر، که در حفاظت از تولدش بادی که علف‌ها را تکان می‌دهد هم به گرد او نمی‌رسد، به شدت وحشی. حال چه کسی راضی به رفاقت با چنین آدمی بود؟ اجنه هم راضی نبودند. پدر در روستا دوستی نداشت، فقط سرهنگ بود، که همیشه رابطه‌اش با او خوب بود.

پدر بزرگ می‌گفت: «آسمان و زمین هم دست به دست هم دهند نمی‌توانند این دو را از هم جدا کنند.»

هر دو متولد یک سال و یک ماه و از همان کودکی هم‌بازی هم بودند، رفیق گرمابه و گلستان، تخم‌پرنده‌ها را در لانه‌هایشان جابه‌جا می‌کردند، حلزون‌ها را انگولک می‌کردند، جیرجیرک می‌گرفتند و بزرگ می‌کردند، از سروکول هم بالا می‌رفتند و از این و آن چیز می‌دزدیدند، به هیچ صراطی مستقیم نبودند و روی اعصاب همه راه می‌رفتند، رفقایی صاف و ساده، شیطان و بی‌سروپا. در سیزده‌سالگی، هر دو با هم نزد یک استاد نجاری دونگ یانگی،^۱ به نام اوستا وانگ، رفته و حرفه‌ی نجاری آموخته بودند، بعد از

۱. نام منطقه‌ای در چین.

سه چهار سال، کارگاه نجاری شده بود مثل خانه‌شان، در ظرف‌هایش غذا می‌خوردند و بر تخت‌هایش می‌خوابیدند، هرچه می‌گذشت احساسشان به هم عمیق و عمیق‌تر می‌شد، درست مثل دو برادر، ارتباطی نزدیک و گرم. پدربزرگ می‌گفت: «این‌ها حتی یک سیگار را بایست از وسط نصف می‌کردند یا نوبتی می‌کشیدند.»

معلوم است وقتی روابط تا این حد خوب باشد، باید هم لقب سرهنگ محفوظ بماند و نگذارد کسی رفیقش را خواجه صدا کند. آدم‌های بیرون را کاری نمی‌شد کرد، اما دست‌کم در خانه می‌توانست ما را کنترل کند، حتی برای شوخی هم کسی اجازه نداشت آن‌طور صدایش بزند، خیلی جدی و سختگیر بود. فقط پدربزرگ بود که اگر این‌طور صدا می‌زد نمی‌شد کاری‌اش کرد، چون پدربزرگ بزرگ‌ترش بود. اگر من آن‌طور صدایش می‌زدم، پشت‌بندش یک سیلی هم نوش‌جان می‌کردم. یک بار پسرعمه با همان لقب صدایش زد، چنان سیلی اساسی‌ای از پدر خورد که تا چند روز گوشش وزوز می‌کرد، انگار که حشره‌ای داخل گوشش رفته باشد، اصلاً نزدیک بود کر شود.

جدا از این‌که پدر تا چه حد با سرهنگ خوب بود، خوش نداشت او به خانه ما بیاید. چرا؟ چون او خواجه بود دیگر، نه بچه‌ای نه نوه‌ای. در روستا معروف بود، سن و سال‌دارها هم می‌گفتند که خواجه‌ها پیش از آمدن به این دنیا دیوزاده و اهریمنی بوده‌اند، این‌طور آدم‌ها بدیمنی و شومی از سرتاپایشان می‌بارد. پدربزرگ هم اجازه نمی‌داد بدیمنی و شومی از در خانه داخل شود، اگر داخل می‌شد بلافاصله بایست بیرونش می‌کرد، خیلی مستقیم و بی‌تعارف بیرون می‌کرد، بدون هیچ آداب و ترتیبی عذرش را می‌خواست: مثل کیش کردن سگ، یا جا کردن مرغ‌ها، یا دور ریختن ظرف‌ها و چوبک‌های غذاخوری، یا لگد زدن به یک چارپایه، بلافاصله هم بی‌دلیل سر من داد و بیداد می‌کرد. برای همین هر وقت سرهنگ به خانه ما می‌آمد، همه چیز به هم می‌ریخت، آرامش بی‌آرامش. به همین دلیل، پدر با پدربزرگ بر سر این موضوع دعوای داشتند.

پدر می‌گفت: «کدام شومی، تو خیالاتی شده‌ای، طرف عطر و بوی غذایش همه‌جا را برداشته، از همه هم که روزگارش بهتر است.»

پدربزرگ می‌گفت: «هر قدر هم وضعش خوب باشد باز خواجه است، داخل خشتکش یک چیزی کم دارد.»

پدر آه می‌کشید: «باز همان چرندیات همیشگی.»

پدربزرگ فحش می‌داد: «تو همان چرندیات را هم نمی‌فهمی! آن قول معروف را نشنیده‌ای که می‌گویند 'پسر کو ندارد نشان از پدر'، یا آن دیگری که می‌گویند 'بدترین ناهلی فرزندان بی مسئولیتی نسبت به آیندگان است'؟ این‌ها را می‌فهمی؟ تو هر روز صبح تا شب با یک اخته می‌چرخ، از عاقبتش هم که نمی‌ترسی.»

پدر می‌گفت: «حالا که چه؟ نکند آثارش به خودم برمی‌گردد؟»

پدربزرگ می‌گفت: «از کجا می‌دانی که بر نمی‌گردد؟»

پدر می‌گفت: «من سه پسر دارم، چطور می‌خواهد برگردد؟»

پدربزرگ می‌گفت: «سه تا پسر داری که چه، آن اوایل در روستا کله او از همه بیشتر باد داشت، چه کسی فکرش را می‌کرد امروزی هم در کار باشد. اگر قرار باشد باران بیارد، می‌بارد؛ اگر قرار باشد ننه بشود عروس، می‌شود؛ همه چیز دست به دست هم می‌دهد و می‌شود آنچه باید بشود، حالا تو اگر خیلی از خودت راضی هستی، توجهی به این‌ها نکن.»

وقتی پدر و پدربزرگ دعوا می‌کردند، من همیشه دوست داشتم پدربزرگ برنده شود، پدربزرگ هم همیشه برنده می‌شد. پدربزرگ درس خوانده مکتبخانه‌های خصوصی بود، بعدتر در معبد هم کلاسی دایر کرده بود. سرش پر بود از جمله جمله حرف‌های حکیمانه و عبارت‌های تربیتی، از جمله چیزهایی در باب سرنوشت آدم‌ها در دنیای پیشین و اوضاع اکنونشان، یا این چیز و آن چیز سرهنگ، همه این‌ها را می‌توانست محاسبه و بیان کند، با همین‌ها بود که دست‌آخر حرفش را به کرسی می‌نشانند و برحق بودنش را اثبات می‌کرد.

پدربزرگ به من می‌گفت سرهنگ آدم بسیار باهوشی است، از همان بچگی چشمانش مثل تیل‌های شیشه‌ای می‌درخشیده و هر چیزی را سریع‌تر از اطرافیانش یاد می‌گرفته و البته انجام می‌داده. مثلاً همان یاد گرفتن اصول

نجاری، سال اول که پدرم فقط می‌توانسته زیر دست اوستا چند چکش بکوبد، یا چیزهای چوبی را اره بکند، یا مثلاً با رنده چوبکاری سطحی را بتراشد، او خودش تنهایی قفسه‌های کمد درست می‌کرده و تمام وسایل از جمله چکش و میخ، رنده و اره و همه چیز را به شکل اعجاب‌آوری درست به کار می‌برده. سال دوم می‌توانسته سطل چوبی پاشویی، سطل‌های شستشو و انواع و اقسام ظرف‌ها را بسازد، بزرگ و کوچک، طوری بسازد که یک قطره آب هم از شان نچکد، کار درجه یکش با کار اوستا مو نمی‌زد. سال سوم، زمانی که نیروهای جیانگ جیه‌شی^۱ به منطقه ما اعزام شدند، نظامیان‌شان را گروه‌گروه سمت کوه‌ها می‌فرستادند تا ارتش حزب کمونیست را به سمت جیانگ شی عقب برانند، ایام ایام جنگ و درگیری و آشفتگی بود، به همین دلیل اوستا وانگ نجار عزم شهر و دیارش را کرد و رفت. پدر بزرگ هم به خیال این‌که دیگر کار این کارگاه نجاری تمام شده دنبال پارتی و رابطی می‌گشت تا پدر را برای کار به شهر بفرستد. فکرش را هم نمی‌کرد که سرهنگ یک‌تنه کار و بار نجاری راه بیندازد و کاسبی را از سر بگیرد، چون هم خودش اوستا شده بود و هم شاگردی کرده بود، کاسبی‌اش از قبل هم بهتر شد. پدر که ماجرا را شنید از شهر بازگشت و همان‌جا به عنوان دستیارش مشغول به کار شد.

پدر بزرگ می‌گفت: «پدر تو عزمش را جزم کرده بود او را رها نکنند، اگر رهایش می‌کرد همه چیز به هم می‌خورد. کمی بعد، خواجه عازم خدمت شد، پدرت هم که ابداً نمی‌توانست به تنهایی کارها را اداره کند، برای همین هم کارگاه تعطیل شد. اگر در کاری اوستا شوی، می‌توانی با تکیه بر مهارت نان بخوری، پدر تو اما چند سالی آموزش دید، ته چیزی که یاد گرفت اندازه چند ماه رفیقش هم نمی‌شد، سطل چوبی پاشویی و سطل‌های شستشویی که درست می‌کرد همچنان آب می‌داد، انگاری توی سبد آب ریخته‌ای.»

۱. جیانگ جیه‌شی معروف به جیانگ کای‌شک (۱۸۸۷-۱۹۷۵) رهبر سیاسی و نظامی چین که پس از درگذشت سون یات-سن در سال ۱۹۲۵ مدعی رهبری حزب ملی‌گرایان چین شد.